

اولین دیدار من با شاهرخ مسکوب در نیمه سال ۱۳۳۳ در مقر زندان زرهی تهران بود. بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ عده زیادی از کادرها و فعالان و افسران وابسته به حزب توده دستگیر شدند. شاهرخ هم که در فعالیت تشکیلاتی شرکت داشت، دستگیر شده بود. زندان لشکر دو زرهی که تیمور بختیار فرمانده آن بود، محل اصلی شکنجه فعالان سیاسی و بازجویی از آنها بود. مسکوب را هم به شدت شکنجه کرده بودند، به طوری که میج دستهایش از فشار دستبند قهانی سیاه شده بود. چنان که خودش برایم تعریف کرد، موقع دستگیری در خیابان از پشت پتو روی سرش انداخته بودند، چون نمی‌خواستند متوجه شود چه کسی او را لو داده و باعث دستگیری او شده است.

پس از این که مأموران در حمام‌های مقر لشکر دو زرهی مرا هم حسابی مشت و مال دادند، مرا به اتاق کوچکی فرستادند که مسکوب هم آنجا بود. ما بیشتر از یک ماه در یک فضای چند متری با هم بودیم.

ساختمان زندان زرهی مخروبه و ابتدایی بود. در واقع آنجا اصلاً زندان نبود، بلکه حمام‌های قدیمی و مرطوب ستاد لشکر دو بود که به سرعت تبدیل به شکنجه‌گاه و محل بازجویی شده بود. آنجا عبارت بود از هشت سلول یک نفره و دو اتاق بزرگتر که عده زیادی را در هر کدام به بند کشیده بودند.



● حسن کامشاد و شاهرخ مسکوب (۱۳۲۳)

زندانیان تحت مراقبت و کنترل دائمی و شدید قرار داشتند. مأموران زندان حتی در توالت هم ما را راحت نمی‌گذاشتند، چون شایع بود که از شدت فشار زندان، برخی از زندانیان از جمله سرهنگ مبشری، پشت در توالت اقدام به خودکشی کرده بودند.

با مسکوب در سلول هیچ وسیله‌ای برای وقت‌گذرانی و سرگرمی در اختیار نداشتیم، برای همین روی پتوی سربازی با نخ، صفحه تخته نرد درست کرده بودیم، و با مهره و طاس‌هایی که از جنس خمیر نان بودند، از پام تا شام با هم تخته نرد بازی می‌کردیم، و مدام برای هم رجز می‌خواندیم و سر برد و باخت جر می‌زدیم.

چندی نگذشت که یکی دیگر از فعالان حزبی را هم به اسم مهندس فرقانی به سلول ما آوردند که مدتی سه نفری با هم بودیم.

ما در همان سلول محقر ساعتها با هم قدم می‌زدیم تا پاهامان حرکتی داشته باشد. به یاد دارم که مسکوب شعری را زیر لب زمزمه می‌کرد که این طور شروع می‌شد:

تنها پر سیاوش است که همواره می‌دمد
خون سیاوش است که جوشان و تازه است...

بعدها از مسکوب شنیدم که او این شعر را به یاد دوستش مرتضی کیوان که به همراه افسران اعدام شده بود، می‌خوانده است. مسکوب با کیوان دوستی نزدیک داشت و بعدها کتابی هم

دریاره او تنظیم و تدوین کرد.

این «هم خانگی» کوتاه مدت تأثیری وصف‌ناپذیر بر زندگی من باقی گذاشت که هرگز فراموشش نمی‌کنم. آن زمان من جوانی ۲۱ ساله بودم و او حدود ۳۰ سال داشت و در همان موقع هم انسانی فرهیخته و باکمال بود. مسکوب در سراسر زندگی برای من الگویی شایسته و والا باقی ماند.

مسکوب تنها متفکری ژرف نگر نبود، بلکه در اخلاق و فضایل انسانی هم به راستی نمونه بود. این را در برخوردهای سیاسی او به خوبی می‌توان دید. برای من نقل کرده بود که سرهنگ زیبایی که بازجوی پرونده او بود، به او پیشنهاد کرده بود که اظهار پشیمانی کند تا مورد عفو قرار گیرد. اما مسکوب به او گفته بود حاضر نیست برای آزادی و رفاه شخصی، از حیثیت و آبروی خود مایه بگذارد. از سوی دیگر با اینکه بعدها به راه و اندیشه دیگری رفته بود، اما هرگز از یاران پیشین خود بد نگفت و حاضر نشد آنها را برنجانند.

شاهرخ شش سالی در زندان بود. در این مدت آسیب بسیاری به او رسید: چیزهای بسیاری از دست داد و خانواده او از هم پاشید.

پس از آزادی از زندان از ایران خارج شدم و تا مدتها از مسکوب خبری نداشتم، تا اینکه در سال ۱۹۶۵ در خانه حسن قاضی در پاریس او را دوباره دیدم. از دیدن او پس از آنهمه سال، از شادی و شعف سر از پا نمی‌شناختم.

من از چین به فرانسه رفته بودم و همچنان به عقاید چپ افراطی پای بند بودم. آشکار بود که او با افق‌های فکری بازتری آشنا شده است. ما با هم درگیر بحث هم شدیم. چون من همچنان به هنر خلقی و طبقاتی اعتقاد داشتم، و او به این دیدگاه رسیده بود که هیچ چیز جز احساسات مستقل درونی نمی‌تواند و نباید مبنای آفرینش هنری باشد. هنرمند تنها در برابر خود، وجدان و احساسات خود مسئولیت دارد.

او از دید تعصب‌آمیز و جزم‌آلود «تعهد هنری» فاصله گرفته بود و ادبیات حزبی را چیزی جز تبلیغ ایدئولوژیک نمی‌دانست، که با ادبیات واقعی فاصله بسیار دارد.

بعد از انقلاب سال ۱۳۵۷ که به ایران رفتم، مرتب در جلسات «کانون نویسندگان ایران» شرکت می‌کردم. شاهرخ مسکوب را هم گاهی می‌دیدم که به همراه مهرداد بهار و دوستان دیگری به آنجا می‌آمد. چیزی نگذشت که متأسفانه کانون به میدان اختلافات و کشمکش‌های سیاسی تبدیل شد؛ شاهرخ که حوصله این جنگ و جدلها را نداشت، دیگر به آنجا نیامد.

یک بار هم مسکوب را در خانه خسرو شاکری ملاقات کردم، که ما و عده‌ای دیگر را دعوت کرده بود تا نشریه‌ای مستقل را پایه‌گذاری کنیم. سرانجام احمد شاملو نشریه مذکور را تحت



● پاریس - خرداد ۱۳۸۱ - منزل سروش حبیبی از راست: شاهرخ مسکوب - کشاورز صدر - امینی (مدیر خاوران) و دهباشی (عکس از طویب ساطعی)

عنوان «کتاب جمعه» منتشر کرد، و مسکوب تا مدتی با او همکاری داشت. تا موقعی که در ایران بودم، باز هم گهگاه مسکوب را می‌دیدم. وقتی ناچار شدم ایران را ترک کنم، در سال ۱۹۸۴ در پاریس از منوچهر هزارخانی شنیدم که مسکوب به پاریس آمده و نزد فرخ غفاری اقامت کرده است. طبعاً بی‌درنگ با او تماس گرفتم و به دیدارش رفتم.

در سالهای بعد تماس ما قطع نشد. هر وقت به پاریس می‌رفتم یا دوستان مشترکمان نظیر بابک امیرخسروی دور هم جمع می‌شدیم و از گذشته‌ها یاد می‌کردیم. او در مرکز شهر پاریس یک مغازه عکاسی باز کرده بود و پشت همان محل زندگی می‌کرد. این اواخر به شدت هوای او را کرده بودم، انگار به دلم برات شده بود که به زودی از دیدارش برای همیشه محروم خواهم شد. تا آمدم به خود بجنبم، اجل مهلت نداد.